

تا مهر تو بر منسری اسرار بتا بید  
شد منسری از پر تو او مشرق انوا

میفرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر  
کای بول سرگشته غیر از ماد لارامی بگر  
ز پی صیفا دی مرغ دل مای نهد  
چون توان بسیار بودن چون پای پینه  
گر چه اورا نیست آغازی و انجای اولی  
در حقیقت هیچ نامی نیست اورا گر چه آن  
دل بجای از لب جانان کجا راضی شود  
هر که کامی بر یو ای نفس ناسوتی نهد  
چون زبرد شام او یابم دعای بی نفس  
گر چه هستغرق حسان و انعام و نیم

میرسد دل را از او هر لحظه الهامی دگر  
زانکه توان یافتن جز ماد لارامی دگر  
خالی و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر  
هر زمان ساقی شرابی دیگر از جامی دگر  
هر زمان داریم از و آغاز و انجای دگر  
میخند مرخویش را هر لحظه نامی دگر  
هر نفس خواهد کز و حاصل کند کامی دگر  
در فضای نفس لایهوتی نهد کامی دگر  
کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر  
میکنم از وی طلب مرا ساعت انجای دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب نند  
منسری را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

اندر آمد ز در خلوت مایار سحر  
گفتش کی ند تو با بزم اثری گفت اندم  
گفتش دیده من تاب بحالت دارد  
گفتش هیچ نظر در تو توان کرد و می  
گفتش هیچ توان در تو رسیدن گفتا  
گفتش هیچ ترا در دو جهان نیست مثال  
گفتش من چه ام و تو چه و عالم هست

گفت کس را مکن از اندم هیچ خبر  
که مانند تو در هر دو جهان هیچ اثر  
گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر  
گفت آری چو شود جمله ذات تو نظر  
در من آنکس برسد کاه کند از خویش گذر  
گفت در صورت و معنی هست زمانی تنگ  
گفت من دانه ام و تو شر و کون شجر

|  |  |
|--|--|
| <p>روی من بحر کتبلی طلب منظر پاک</p>   | <p>یست خالی بجهان پاکتر از وی منظر</p>   |
| <p>گفتش مغربیت در خور اگر هست بگو<br/>گفت او روی مرا نیست بوجهی در خور</p>   |  |
| <p>ای آخر پر اوّل وی اول پر شمس<br/>انوار جمال است در دیده پر مؤمن<br/>فی صورت ایمان فی کسوت اکوان<br/>چون شکر توان کردن انرا که بود خود را<br/>جز تو نبود ساجد حسرت تو نبود عابد<br/>قد صار لنا اطراف فی حکم و اله<br/>بی قوت و بی تابم بقوت و خور و جوام</p>   | <p>ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر<br/>آثار جلال است در سینه بر کاغذ<br/>فی سیرت نشان فی النا صرو انظر<br/>بهم منعم و هم ناعم هم نعمت و هم شا کر<br/>جز تو نبود مشا بد جز تو نبود ذاکر<br/>قد نخل لنا العقل فی سنمک جا یر<br/>من طرفک یا سا مر من عینک یا ساحر</p>   |
| <p>بر مغربی استانی چون ریخت می باقی<br/>شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر</p>  |  |
| <p>سخت دیده طلب کن پس اشکی دید<br/>ترا که دیده نباشد کجا توانی دید<br/>اگر چه جمله پر تو فروغ حسن وی است<br/>ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاید<br/>ترا که دیده بود پر عیب ار توانی<br/>اگر چه آینه داری برای حسن رخس<br/>بیا بصیقل تو حید آینه بز دای<br/>اگر نگار تو آینه طلب دارد<br/>جمال حسن ترا چه هزار زیب افزود</p> | <p>انرا که یار کند جلوه بر الوالا بصار<br/>بگاه عرض کتبلی جمال چهره یار<br/>ولی چه دیده نباشد کجا شود لفظ<br/>ترا که گوش نباشد چه سود از گفت<br/>صفای چهره او دید با وجود عیب<br/>ولی چه سود که داری همیشه آینه تار<br/>غبار شرک که تا پاک کرد و از نگار<br/>روان تو دیده دل را بر پیش او مید<br/>انرا که حسن ترا مغربی است آینه دار</p> |

نیست پنهان حق ز چشم و جان مرد حق شناس  
گر چه بر ساعت نماید خویش را در برابر

|  |  |
|--|--|
| <p>هر زمان آید بلبسی یا را از خلوت برو<br/>گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان<br/>با دو پر تکست لیکن رنگهای مختلف<br/>در هزاران آینه هر لحظه رویش منکس<br/>از زبان جمله ذرات عالم مظهر او<br/>هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکی است<br/>نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد<br/>که تنجی اسی که ره یابی بسوی وحدتش</p> | <p>گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس<br/>بر نظر هرگز نگردد و ملتس ندان التباس<br/>میشود و ظاهر درو از اختلاف جامع کاس<br/>میشود و تا دیدنش دیدن زرد می انگیست<br/>میکند بر مستی خود بیم ستایش هم سیاس<br/>پس ازین حدت بدان حدت تو نبردن قیاس<br/>میکند از مغربی چون ماه از مظهر اقتباس<br/>بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جان و جواس</p> |
|--|--|

چون اساس خانه توحید بر فقر و فناست  
جز که بر فقر و فنا توان نهادن این اساس

|  |  |
|--|--|
| <p>میکند بر دل تجلی مظهر رویش بر نفس<br/>هست او خورشید و عالم سایه رو او<br/>انچه عالم خوانمش خورشید او را سایه پادشاه<br/>چشم غیبی این کس نیست ندان شناسد<br/>دیده جفا بر سر خوان خلیل اند نشین<br/>بلبل اند نفس کاشن زیادت رفته است<br/>لقمه مردان نیشاید بطنی باز داد</p> | <p>تا که گردد نور ماه دل ز مظهرش مقتبس<br/>چون بجز رشید آوری رو سایه ماند با پس<br/>در حقیقت سایه و خورشید یک چیزند و پس<br/>گر چه عفا را چشم خود عیان بنمید کس<br/>بهره از سر خلقت چون از زمان و عدس<br/>چند کویم قتمه کاشن بر غمی در نفس<br/>شر سلطان را شاید گفت هرگز باس</p> |
|--|--|

شر دریا را بقطره چند کوی مغربی  
رو و بان بر بند از نیکی نه سخن ازین پس

طریق مدرسہ و رسم خانقاہ پیرس  
 طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش لباس  
 ز تنگنای حسد چون برون نخی قدمی  
 ز ابل فقر و فنا پیرس ذوق فقر و فنا را  
 چو چتر شاه عیان گشت طر و بر خاست  
 چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی  
 چو نیست حال من ایدوست بر تو پوشیده  
 کنا هستی او محو کن چو محو توئی

ز راه دور رسم گذر کن طریق و راه پیرس  
 ز پس نظر مکن و غیر پیشیا و پیرس  
 بجز خطیرة قدسی و پادشاه پیرس  
 از آنکه هست گرفتار مال جاه پیرس  
 تو شاه را در گذر از لشکر و سپاه پیرس  
 اگر کلاه بایندت از کلاه پیرس  
 و گر چکوئی عالم از کواه پیرس  
 کنا هستی او دیگر از کنا پیرس

چو مغربی برتایدوست عذرخواه آمد  
 بلطف در گذر از جرم عذرخواه پیرس

بر از من بستان دلبرایم بجز خویش  
 مرا از من بسوی کاینات با خود کش  
 از آنکه با تو شده دوست دشمن خوشم  
 طریق فقر و فنا را من بسا که بود  
 چکوئی بگذرم از خویشتم نهم پرین  
 من از تو دور نبودم هیچ چه دلی  
 تو مانی ز منت لطف سال ممکن نیست  
 چو سایه مانع شخص هست از جمع وجود  
 چو سایه تو ام ایدوست لطف کن با من

که نیست هیچ حجابی چو من مراد پیش  
 گزین طرف همه نیش هست وین طرف ہمیش  
 که بر که با تو بود دوست هست دشمن خویش  
 طریق فقر و فنا بهترین ره ایدریش  
 که هست هستی من سدرایم از پس پیش  
 فکند دور مرا از تو عقل دود اندیش  
 کسی چکوئی شود منفضل ز سایه خویش  
 پیرس ازو که تر نیست دین و مذہبیش  
 مرا هیچ حسابی بگر از پس و پیش

دوای درد نوای مغربی برون ز تو نیست  
 که ہم تود دودوانی و ہم تو مریم و پیش

و چون غلذ خویش تو خود را میکنش  
 تا شد و لم میقم سر زلف دلبرست  
 و آن ایچنان بیا و تو مشغول گشته است  
 ایچرخ جان که طایر عالی نشین است  
 بچاوه به روانه فسرد آمد از هوا  
 از کاشن جان بچین کلخن او فتاد  
 مرغان این چمن همه شب تا که سحر  
 جاناد از مصاحبت تن ملول شد  
 یا را چو شد اسیر نفس خند لیب جان  
 یا چون نسیم گل بد ماغش گذر کند

از خود شکسته است این پیش شکنش  
 از یاد رفت منزل و ما و او مسکنش  
 کا و با سپوقت یا و نمی آید از منش  
 عمری هست تا که دور فاد از نشمنش  
 در و ام شد اسیر پرو بال و کردنش  
 بگرفت سخت خاطر ازین حبس کلخنش  
 باشند در خروش ز فریاد کردنش  
 پیوسته ما جر هست شب روز با منش  
 که گاه میفرست نسیمی ز کلخنش  
 آید بیاد و حاصل کل و عهد سونش

باشد که بشکند نفس بسم راز شوق  
 مرغ روان مغربی آید با منش

مر از روی هر دلبر تجلی میکند رویش  
 کشد بر دم مراسم کن زلف محرومی  
 اندام چشم جادویش چه آشنون خواند بر چشم  
 در غم و غم نور رخسارش مرا شد در غم چون و در  
 از آن در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم  
 بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید  
 در خنان جمله در رقصند و در و جند و درها

نه از یکسوش می چشم که می چشم زبر سوس  
 که اندر هر سر مولی نمی چشم بجز مویش  
 که در چشم نمی آید بغیر از چشم جادویش  
 بجای بر دمی سوش ز تار یکی کیسوش  
 که در ابروی هر هر و نمی چشم جز ابرویش  
 سویدا میکند روشن سواد غال بندویش  
 که باد صبا بونی به بستان بر و از بویش

بیش مغربی بر دزه زان مشرقی باشد  
 که از پر دزه خورشیدی نماید پر تو رویش

تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش  
آمد آوازی بکوش جان از جانان ما  
از سماع قول کن و ز نغمه روز است  
ساقی داده شرابی گز شراب استشش  
باوه گز بهر آن صدره کرده پیشش  
روی بر ساعت نقشی مینماید آن نگار  
شد جمال و حدش را کثرت عالم حجاب  
کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار

تا ابد هرگز نخوابیم آمد از مستی هوش  
ما بر آن او از تا اکنون نهاد ستم کوش  
نیست جان ما در می خالی ز فریاد و خروش  
چون خم و دویکی دل و جان آید از کرمی  
خویشتر را پیر ما در پیش یار میفروش  
مرد میباید که تا بشناسد او را در نقوش  
روی او را نقشهای مختلف شد روی پوش  
بر که بار پرده عالم را بندگان زد و دوش

از زبان مغربی آن یار مسکوبید سخن  
مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

نقشی بسبت و لیر من بر مثال خویش  
آورد در وجود برای وجود خود  
آئینه ساخت ز مجموع کاینات  
یک دفتر از مکارم اخلاق جمع کرد  
کس در جهان ندانست از احوال او خبر  
حوظی مثال خویش چو بیند در آینه  
پرسید بکنج چو کسی غیر او نبود

از سلس بزبور حسن و جمال خویش  
آن نقش را که داشت بتم در خیال خویش  
در روی بید حسن جمال و جلال خویش  
مجموعه ساخت ز حسن خصال خویش  
اگاه کرد جمله جانان در حال خویش  
آید پیر آینه سخن با مثالی خویش  
بسم خویش سخن بگفت جواب سوال خویش

با مغربی حکایت خود سرسبز بگفت

در مغربی چو دیدم حال مقال خویش

دلا کردیده داری بیابان بیدار  
چو خورشید پرورد یان برادران شتری دم

ز رخ پرورد یان بهین خوبی ز خسار  
بد خود را بخراهم را اگر مستی خریدارش

|   |  |
|---|--|
| <p>ببازار آمدند بجز غلو تکانه و عدت<br/> تکار هم در که جلوه نظر را دوست میداد<br/> شعی نادوست میداد و کدای مغلش او شد<br/> تو که روید به بدست آری توانی یار را دید<br/> در هر دم بدلداری از آنرو میشود مایل<br/> مرا شفته میداد و خرد در حال میباری</p> | <p>تماشا را ببازار آیین گرمی بازارش<br/> ز خلوت زان بصر اشک که تابیتد نظارش<br/> بعشقش فخر میآرد بنیاید از وعارش<br/> کهی در کسوت یار و کوی در شکل اغیارش<br/> که در رخسار دلداران نماید چهره دلدارش<br/> الای ساقی باقی دمی بگذارد بشیارش</p> |
|---|--|

|   |  |
|---|--|
| <p>بر از مشرق و مغرب لای مغربی یکدم<br/> که تابی مشرق و مغرب بر بینی شمس انوارش</p> |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>دل من آینه ترست مصفا دارش<br/> رخ زیبای ترا آینه میسباید<br/> حیف باشد که بود نقش مرثی با در<br/> خلو تخاص بر از شورش غوغا خجرت<br/> چو تماشای رخ خویش در او خجاست<br/> چونکه چو کان سر زلف ترا گوی بود<br/> گاه مستیاق ترا ز دیده و همی سباید<br/> گر چه ساحل بود از موج مدارش خانی</p> | <p>از پی عکس رخ خویش میتاوارش<br/> از برای رخ زیبای تو زیبا دارش<br/> از پی نقش قوی نقش مرثی با دارش<br/> عالی از لوله و شورش غوغا دارش<br/> پاک از بهر نظر گاه و تماشا دارش<br/> دایما کوی صفت بی سر زنی با دارش<br/> گاه معشوق ترا ز چهره غدا دارش<br/> در چه دریاست پر از لوله لاله دارش</p> |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| <p>مغربی مغرد و یخاست و لارام مدام<br/> منظر اوست دلت مغرد و یخاست دارش</p> |  |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>نظرت فی رمقی نظره مضار فدا کن<br/> نظرت فیک شهود او ما شهدت سوا<br/> اذا جلوت علیها محبة و رضی</p> | <p>و صلتنی بوجودی و جدت دائم ذلک<br/> نظرت فی وجود او و جدت سوا کن<br/> و جدت یساک نیست با فانا مجلاک</p> |
|---|---|



ترا بر آینه چون رخ مستام نماید  
منم که آینه دارم از دو کون تمام  
مرا که جلوه که روی جانفرازی تو ام  
کسیک بست بوصول تو دایما خرم  
مرا بنا ز چو پرورده مکن به سبب از  
منم که نور تو ام کی ز نار اندیشم

یکی بر آینه باید مستام صافی و پاک  
توئی که کرده خود را در تمام ادراک  
بدست خویش جلاده بر آرزوی پاک  
رو ایدار که باشد ز حجب تو غنا کن  
که از برای بنجا تم نه از برای بلا کن  
ز نار هر که برسد بود خس و خاشاک

ز دشمن است همه باک مغربی و رنه  
همه جهان چو بود دوستش ز دوست چه باک

بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک  
اگر نظر کنی سوی من در آینه کن  
اگر چه آینه روی جان فرای تو اند  
ولی ترا نماید تو چنانکه توئی  
تمام چهره خود را بدو توانی دید  
چرا گذر کنی بر دلی که از پاکی  
و لو جلوت علی قلب ما جلوت علیه  
مرا که نسخه مجموع کائنات تو ام  
بس حل ارچه فلذی بجز باز آرم  
ظهور تو بمن است و وجود من از تو

که تا تو چهره خود را بدو کنی ادراک  
تو خود بمش منی کی نظر کنی خاشاک  
همه عقول نفوس و عناصر و افلاک  
مگردل من مسکین و بیدل غنا کن  
که هست مظهر تام و لطیف صافی و پاک  
اذا امرت به ما وجدت فیہ سواک  
لاجل تشریح بل لانه مجلا کن  
رو ایدار بنحو اری فیکذره بجز خاشاک  
که موج بحر محیط تو ام نیم خاشاک  
ولست نظر لولای لم اکن لولاک

تو اقباب مسیری مغربی سایه  
ز اقباب بود سایه را وجود پاک

توئی خدایه ارکان انجم و خاشاک  
ولی چه سود که خود را منسک کنی ادراک



تو مهر شرق بجائی مغرب جسم نهان  
تویی که آینه ذات پاک است  
غرض تویی ز وجود همه جهان ورنی  
همه جهان تو شادند و خرم خندان  
همه جهان تو مشغول و تو ز خود غافل  
نجات تو بتوست و هلاک تو از تو  
تو عین فون بسیطی و موج بحر محیط

تو در گوهر پاکي فتاده در دل خاک  
ولی چه فائده هرگز نکردی آینه پاک  
لما یکتون فی الکلون کائن لولاک  
تو از برای چه دائم نشسته غمناک  
همه ز غفلت تو خایفند و تو پشیمان  
ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک  
چنان مکن که شوی ظلمت خرد خاشاک

اگر چه مغربی آئی ز کاین است ازاد  
بیک قدم بتوانی شد از ملک بساک

بر دل ریشم لببت دار و بسی حق نمک  
مردم چشم جهانی در تبسان مردمی  
ای دل از غوای بی پنی خضر خطش بین  
تا بود کلکون رخ زردم بیان روی بار  
روی بناتما که من از پیش بر خیزم کل  
بمقع از رخ بد فسلک بنای هر روی  
ای دل بی پنی بخش را در دست کردی جان

گر بر سی ز اشک خونیم بگوید یک بیک  
ای تو چشم جان مردم را بجای مردک  
آب حیوانت اگر باید لب لعش بیک  
بر رخم ای اشک خونین گریبان نمک  
ز آنکه در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک  
تا که کردی ذره سان در پیش او هر فلک  
کز جهان آدم چه اگر دید مسجود ملک

گر به بسی نور رویش را بیان مغربی  
خط و خالش را بیا میخوانی تو قرآن یک بیک

ز بی ساکن شده در خانه دل  
تو آنجی که از چشم دو عالم  
ولم یستوئد ارو ز ندگانی

گرفته سربسرا کاشانه دل  
شده یستور دور ویرانه دل  
که بسم جانی و هم جانانه دل

|   |   |
|---|---|
| <p>شده پای دل دیوانه دل<br/>         بشد شمع فلک دیوانه دل<br/>         بدام افتاده بهر دانه دل<br/>         ولیکن پرشد پیمانۀ دل<br/>         مگر نشینده افسانۀ دل</p>   | <p>بزنجیر سزافت گرفتار<br/>         چو دل پر دانه شمع تو کردید<br/>         بهای جان که عالم سایه است<br/>         بسی پیو و بردل باد و ساقی<br/>         خراباتی هست بیرون از دو عالم</p>  |
| <p>دلیم از مغربی بست پیوند<br/>         که که خویش هست و که پیکانۀ دل</p>   |   |
| <p>تو از برای منی و من از برای تو ام<br/>         از آن فدای من آمد که من فدای تو ام<br/>         که من بذات و صفت دهمم غذای تو ام<br/>         برای آنکه حجاب تو دورای تو ام<br/>         از ارم از عظمت بلکه کبریای تو ام<br/>         میان عرصه که هم چهره هم لوای تو ام<br/>         مرا بین حقیقت که من لغای تو ام<br/>         از آنکه آینه روی جان فزای تو ام<br/>         چرا که منظر جام جهان نمای تو ام<br/>         مدار دست زمین زانکه بهنمای تو ام</p> | <p>اگر چه پادشاه عالمم کدای تو ام<br/>         جهان که بنده از بندگان حضرت است<br/>         جهان بذات و صفت دهمم غذای<br/>         همیشه ذات تو مخفی و مرید است بمن<br/>         روای معلوم و اسم جامع اعظم<br/>         بروز عرض تو عالم بیوی من نکرد<br/>         تقای خویش اگر از تو کند دیدن<br/>         نظر بجای من کن که روی خود بینی<br/>         مرا نگر که بمن ظاهر هست جمله جهان<br/>         تویی و سلطت من ره بختی کجایانی</p> |
| <p>بچویش بپوش جهان دوش مغربی میگفت<br/>         مرشناس که من منظر خدای تو ام</p>  |   |
| <p>اندر حرم حرم اسرار بوده ایم<br/>         بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم</p>   | <p>ما صاحب مقیم در یار بوده ایم<br/>         بایار خوشخرام و خندان بجام دل</p>  |

اندوهرم مجاور و در کعبه متکلف  
پیش از ظهور این نقش تنگ کاینات  
چندین هزار سال در اوج فضای قدس  
و الا ترا از مظاهر اسمای ذات او  
هم نقطه که حاصل وجود است دید  
بی مادی شما و کجا و کدام و کس

بی قطع راه وادی خو نوار بوده ایم  
ما غریب کاشن اسرار بوده ایم  
بی پروبال طایر و طیار بوده ایم  
بالا ترا از ظهور و زلفها بوده ایم  
هم کرد نقطه دایره و دوار بوده ایم  
سجد و چون و اندک بسیار بوده ایم

با مغربی مغارب اسرار گشته ایم  
بی مغربی مشرق انوار بوده ایم

ما جام جهان نای ذاتیم  
ما نسج نامه الهییم  
هم صورت واجب الوجودیم  
برتر ز مکان و در مکانیم  
پر حسند که مجمل دو کوییم  
ما حاوی جمله علوییم  
بپار ضعیف را شفا ییم  
مگر مژده بیا که روح بخشیم  
ای در و کشیده دو اجوی  
چون قطب ز جای خود بکنیم

ما منظر صمد صفا ییم  
ما کنج عالم کایناتیم  
هم معنی و جان ملکاتیم  
پروان ز جهات در جهاتیم  
تقصیر سیل جمع مکتباتیم  
کشاف جمع مشکلاتیم  
مجویس تحیف را نجاتیم  
کو تشنه بیا که با قراستیم  
از ما مگذر که ما دوستیم  
چون صرخ اگر چه بی ثباتیم

هم مغربیم و مشرقیم  
هم ظلمت و چشمه جانیتم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم  
هر جا که رسیدیم سرگویی تو دیدیم

آن قبله دل را خشم ابروی تو دیدیم  
 بر رسته بستان لب جوی تو دیدیم  
 بآباد صبا بوی خوشت دیدیم  
 دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم  
 کردیم نظر نرس جاووی تو دیدیم  
 ذرات جهان را تک پوی تو دیدیم  
 خلق دو جهان را همه روسوی تو دیدیم  
 بر پای دلش سلسله سوی تو دیدیم  
 دل در شکن حلقه کیسوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل از بهر جادوت  
 هر سر و روان را که درین کاشی پر است  
 از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم  
 روی همه خوبان جهان بهر تماشا  
 در دیده شمای بتان همه عالم  
 تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید  
 در خاطر و باطن به محباز و حقیقت  
 بر عاشق دیوانه که در جلگی تو هست  
 سر حلقه زندان خرابات معانرا

از مغربی احوال پرسید که اورا  
 سو دازده طره بندوی تو دیدیم

از جمله صفات از پی اندازت گذشتیم  
 اندر طلب از منظر و آیات گذشتیم  
 چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم  
 مردانه ازین خواب خیالات گذشتیم  
 خوشباش کزین جمله کلمات گذشتیم  
 کز پیرو مریدی و از ادوات گذشتیم  
 ز اورا در میدعم و ز اوقات گذشتیم  
 وز شبهه و تشکیک و سوالات گذشتیم  
 از مسکده و کوی خرابات گذشتیم  
 البته بعد که ز آفات گذشتیم

ما مهر تو دیدیم و ز ذرات گذشتیم  
 چون جمله جهان منظر آیات وجودند  
 با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید  
 دیدیم که اینها همگی خواب خیال است  
 ایشان اگر جمله کلمات تو نیست  
 در و سر ارشاد نه ما دور کن ای پیر  
 از خانقاه و صومعه و زاویه رستم  
 از مدرسه و در کس مقالات بستم  
 از کعبه و تخته و زنار و چلیبیا  
 اینها حقیقت همه آفات طریقتند

ما از پی نوریکه بود مشرق انوار  
از مغربی و کوب و مشکوّه کز ششم

|  |  |
|--|--|
| <p>بر دو عالم پادشاهی میکنم<br/>بنده حقم خداوند جهان<br/>بر سر سار او زمین حلی کرده ام<br/>بر دو عالم راز پس بگذارم<br/>دارم از وجهی بعالم اتصال<br/>زان پس از بیگانهی با کائنات<br/>خستگان را نوش دارو میدهم<br/>لا تقطن اتنی فقیر مغلس</p> | <p>گرچه از ایزد کد اتی میکنم<br/>بر جهان زو کد خدای میکنم<br/>بر زمین اکنون سمائی میکنم<br/>تا که اکنون پیشوائی میکنم<br/>گرچه از عالم جدائی میکنم<br/>گاه گاهی آشنائی میکنم<br/>بتگان را در کشائی میکنم<br/>چون بخت رهنمائی میکنم</p> |
|--|--|

مغربی مرده اشروه را  
روح بخشی جان فرانی میکنم

|  |  |
|--|--|
| <p>از خاتمه وجود و مدرسه رستم<br/>سجاده و تسبیح بکیوی نکلیم<br/>در مصطفی با خرقه ناموس دریدیم<br/>الودنه بتیج شردن بر بیدیم<br/>دکوی معان نسبت شدیم از همه سنی<br/>زین پس مطلبیج ز مادانش و فرزندک<br/>المنه لله که ازین نفس پرستی<br/>مامست و خراجم و طلبکار شرابم<br/>تا مغربی از مجلس مار جنت بدریم</p> | <p>دکوی معان بامی و معشوق رستم<br/>در خدمت ترسا بچه ز تار رستم<br/>در مسی که با قوّه سالوس شکستیم<br/>وز دام صلاح و ورع وزیدیم<br/>چون نسبت شدیم از همه سنی<br/>ای عاقل شیار که ما عاشق و مستیم<br/>رستم بکلی و کنون با دو پر رستم<br/>با آنکه چو مامست و خرابست و رستم<br/>او بود حجاب ره مار رفت بر رستم</p> |
|--|--|

ماست و خراب چشم یاریم  
اشته زلف آن نگاریم

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| از روی نگار سپو مویش       | سودازدگان محبت یاریم      |
| چون چشم خوشش همیشه مستم    | مانند لبش شراب خواریم     |
| گرد سرکوی آن پر بروی       | پوسته چو صرخ و صد یاریم   |
| سرشته او بیان چرخیم        | اشفت او چو روزگاریم       |
| ما دست ز کار و بار شستیم   | با عشق چه مرد کار و باریم |
| تا ما بنجو دیم در حجابیم   | وز خویش بسی حجاب داریم    |
| به زان نبود که خوشتر را    | ما کس بر نگار و اگذاریم   |
| در هستی دوست نیست کردیم    | وز هستی خوشش یاد نداریم   |
| چون خامه اگر کش برانیم     | سرا از خط دوست بر نداریم  |
| بیاقی ازان مئی که باقی است | درد و قدحی که در عنساریم  |
| ماست فرور ویم در خود       | وز جیب عدم سری براریم     |
| در مهر سپیم مغربی وار      | ایدوست دمی که ذره واریم   |

که از روی تو محو عم که از زلفت پریشانم  
کزین در غفلت کفرم و زان در نورایانم

|                                       |                                       |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| نیم مایه از سودای زلف و خال او خال    | کمی سرشته اینم کمی بختش از آنم        |
| حدیث کفر و دین چشم کوزیرا من مسکین    | بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم    |
| ز شوق موی او باشد اگر ز نار در بندم   | بیا روی او باشد اگر قبله بگردانم      |
| قوی مطلوب و مقصود هر قوی بودم         | اگر در مسجد قصی و کرد و دیر در بهانم  |
| اوب ازین چه چوئی چو میدانی که بدو چشم | ظریف ازین چه پیری چو میدانی که حیرانم |

|   |                                       |
|---|---------------------------------------|
| که من از خویش پندارم دمی از خویش برهانم | الا ای ساقی باقی بسیا و ربا ده در دلم |
| بیا ای ساقی باقی و بشکن عهد و پیمانم    | من نطق کجا دارم که پیمان را نکندارم   |

|   |  |
|---|--|
| تو مگر مغربی سایه چنان که تو بیدار آید  |  |
| که تا بهم کشوم در تو بتاب ای مهر تابانم |  |

|                               |                                     |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| نه آخر پنجه و از جام شرابم    | در چشم مست ساقی من خرابم            |
| چو میویش روز و شب هیچ و تا بم | از بناوت که دیدم تاب روی            |
| که چشم او بر بود اندامم خوابم | ندارم هیچ آرامی و خوابی             |
| که از سرگشتگی چون آسایم       | کسی از ناله ام چو پرخ دولاب         |
| ماندند بر جگر چون هیچ تا بم   | بجای اشک خون میبارم از چشم          |
| که من خود را اگر جویم نیابم   | مرا عشقت چنان کم کرد ازین           |
| چو دید از خود بغایت در غدا بم | مرا عشق تو فانی کرد از من           |
| که بی عشق تو چیزی در نیابم    | چنان باقی شدم اکنون <sup>عشقت</sup> |

|                          |  |
|--------------------------|--|
| کنون از مغربی راستم بکلی |  |
| که از مشرق برآمد آفتابم  |  |

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| عکس رخسار تو در جام جان می بینم     | منی حسن تو در صورت جان می بینم     |
| از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم | دفر حسن تا ز این نظر میدارم        |
| همه بر حسن رخسار تو ان می بینم      | غمزه ات با چو نظر میکنم از هر نظری |
| منت از دیده اغیار جان می بینم       | گرچه از دیده عیب رنجان میکند       |
| تا بدان دیده ترا که توان می بینم    | میکنم بر نفسی دیده از نور تو و ام  |
| در پیت بر صفت سایه دیوان می بینم    | خویش را چو منم سایه تو زان شب درون |
| گاه از فرط نهانیت عیان می بینم      | که بپوشد شوی از فرط نهانی بر من    |



تو یقینی و جهان جلد کان من بستین / مدتی شد که یقین راز کان می بستیم

تو مرا مغربی از من بین دور من بین / حسد کوفی که ترا دور و کران می بستیم

|   |   |
|---|---|
| ما از میان خلق کناری گرفته ایم<br>و امن نخواست بر همه عالم فغانده ایم<br>از بهر قوت و طعمه شایهین جان و دل<br>سرگشته گشته ایم چو پر کار سالخ<br>صد بار بسته ایم بدون از حصار تن<br>اندر میان کرد بروی رسیده ایم<br>چندان پی سوار پیا دو دو دیده ایم | و اندر کنار خویش نگاری گرفته ایم<br>و آنکه بصدق و امن یاری گرفته ایم<br>از مرقع اقدس شکاری گرفته ایم<br>تا بر مثال نقطه ستاری گرفته ایم<br>تا بهر جان خویش حصاری گرفته ایم<br>مردی میان کرد بخاری گرفته ایم<br>تا عاقبت خان سواری گرفته ایم |
|---|---|

با آنکه بیسج کار نیاید ز مغربی / او را بسیاری از بی کاری گرفته ایم

|  |  |
|--|--|
| یار تا من بستم از خود با خبر نگذاردم<br>تا ز من ما و منی را بازنستماند نگار<br>با وجود آنکه گشتم و پیش از خویشتم<br>من بخود محو به از وی دارم امید آنکه<br>گرچه من اندر هوایش پرتو بالی میزنم<br>مردم چشم آنانم چشم انسان کرده است<br>در که دیدار و گفتارش یقین دانم که او | تا ز من باقی بود اسم و اثر نگذاردم<br>تا نسا زد او ز من چیزی دگر نگذاردم<br>چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم<br>در حجاب از خویشتم زین بیشتر نگذاردم<br>لیکن امید است کاوی بال و پر نگذاردم<br>چونکه من بنان چشم از نظر نگذاردم<br>بخ زمان بی سمع و بیدم بی بصر نگذاردم |
|--|--|

من کدای او از آن گشتم بسان مغربی / کاو و کرسپین کدایان در بند نگذاردم

من که در صورت خوبان همه او می بینم  
بیست و دیده من بدید هیچ مقابل همه او  
پر کجا میگرد دیده بد و مسینگر و  
تو بیکسوش نظر میکنی و من همه سو  
می باقی است که بجام و بسو می نوشتم  
گاه با جله و که خمبله از و میداغم  
بوی گلزار تو از باد صبا می شویم

تو مسیندار که من روی نکویی بسینم  
تو قفا مسینگری من همه روی بسینم  
هر چه می بینم از و جمله بد و می بسینم  
تو زیکسو و منشش از همه سو می بسینم  
عکس ساقی است که در جام و بسو می بسینم  
گاه از جله و که خمبله در او می بسینم  
سروستان ترا بر لب جو می بسینم

مغربی آنکه تو اش می طلبی در خلوت  
من عیان بر سر هر کویچه و کوی بسینم

منم که روی ترا بی نقاب می بینم  
تو می که پرده ز رخسار خود بر افکندی  
عجب عجب که بیداری آن توان دیدن  
منم که بر سر رویای بی نهامیت او  
خیال جمله جانرا بنور چشمه یقین  
ندامم از چه سبب تشنه ام چون خوبان  
اگر شوی نازنین مست عالمی چه عجب  
مراد هیچ کتابی مکن حواله و ذکر

منم که در شب و روز نقاب می بسینم  
که تا جمال ترا بی نقاب می بسینم  
مگر مگر که من این را بخواب می بسینم  
مثال برود جهان چون خواب می بسینم  
بجذب بحر حقیقت سراب می بسینم  
بذات و لغت و صفت عین آب می بسینم  
از آنکه من همه خود را شراب می بسینم  
که من حقیقت خود را کتاب می بسینم

چه باده خورد دل مغربتی که من خود را  
بسان نرس مست و خراب می بینم

ما از ازل مقامرو حشا را بدیم  
خورشید باده بر سر قنات بافت

در روی کفان میگذره یار آمدیم  
از روی مهر سرخوش و خارا آمدیم

در خلوت قدم می ستی ز جام دوست  
ز ناز زلف ساقی باقی چه شد عیان  
تا گاه علقه ز دست زلفش بگرد ما  
از بهر خاطر دل فحاش مصطفی است  
کاری بغیر عشق نداریم درجهان  
بودیم یک وجود و لیسکن که ظهور

کردیم نوش و مست با زار آمدیم  
هر یک کمر بسته بز ناز آمدیم  
ما و میان حلقه گرفتار آمدیم  
روزی دو سه که فاطمه و شیار آمدیم  
عشقت کار ما و بدین کار آمدیم  
بسیار در مظار پسر بسیار آمدیم

از یار معربی سخن در امدل شنید  
ما جمله ز انحدیث بگفتار آمدیم

دیدم و ام کنم از تو برویت نکریم  
چون ترا بر نفسی جلوه بخشی و گریست  
تویی از منظر چشم نکران بر رخ خویش  
بر که بی رسم و اثر کشک بویش پی برد  
تا ز من هست اثر از تو منیا بم اثری  
نواختم بر کوی تو کردن پرواز  
بوی جان بخش تو همراه نسیم سحر است  
یار هستی کام سحر بردل ما کرد گذر

ز آنکه شایسته دیدار تو نبود نظر م  
هر نفس زان نکران در تو بخشمی و گرم  
که تویی مرد مک دیده و نور بصرم  
من بی رسم و اثر تا شده بی می نبرم  
کاشکی در دو جهان سیح نبودی اثر م  
تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پر م  
رهنیب مرده اتفاس نسیم سحر م  
گفت چون جلوه کنان بردل تو میکز م

معربی اینده دل رجا رود جان  
یا ک بزدای که پیوسته در و هم نکریم

صنما بر نفسی در گذرت می نسیم  
که چه عدد بار کنی جلوه مرا بر نفسی  
که چه از منزل خود سیح بدون می نانی

بر دل و دیده و جان جلوه کرت می نسیم  
یک هر لحظه بخشی و کرت می نسیم  
لیک پیوسته چو مرده در سفرت می نسیم

بر سپردل و بر چرخ روان تا بنده  
و انم از غایت پیدائی خود پنهانی  
غایب از دیده نه زانکه بعد کسوت خود  
توئی تو بر عرصم کر چه نهان از نظری

گاه چون شمس کوی چون قمرت می بینم  
گر چه تا بنده ترا ز ماه و خورت می بینم  
هر زمانی گذران بر نظرت می بینم  
زانکه در دیده چون نور بصرت می بینم

مغربی از ملک و ارسلکی بالاتر  
گر چه دایم بلباس شترت می بینم

که چون چنگم بزبان و گاه چونی بنوازم  
چونیم با تو در می دمن چسپاره بدم  
کبر و تازی که کنی بر من از ان مفتخرم  
عاشقی به ذمت کو که بوی پرداز  
حسن مجموع بتان در نظرم می آید  
چونکه بر لحظه ز تو حسن و کرم می بینم  
شاید باز تو بدم دست تو پردازم  
بلبل روضه بتان و گلستان توام

که بر ساز که سازی تو مرا می سازم  
می نیاید بطربت بی کس از او از م  
در میان همه عشاق از ان می نامزم  
دلبری به ز تو ام کو که بوی پردازم  
چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم  
با تو بر لحظه از ان عشق و کرم سازم  
باز بر دست تو آیم چون بچو انی بازم  
هم بکلزار تو آیم چون دبی پردازم

مغربی لفظه آخر چو باؤل پوست  
دیدم انجام من انجامت که بود آغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد کلم  
هر زمان هر جا که میجو اید و نم راجی بود  
بسیج با خود می نیاید تا بجای کوی چنین  
عرضه عالم چو تنگ آید که جولان او  
دل بر نقشش که او خواهد بر اید بر زمان

بسیج کوی در خم چو کان او باشد کلم  
زان بلبب پوسته سر کرد ان او باشد کلم  
واله و شفته و حیران او باشد کلم  
لاجرم مسمد آنکه جولان او باشد کلم  
کان و رو کو هر ز بجز و کان او باشد کلم

بهر صفائی دل خوان کجستی می نهد  
چونکه کرد مومن جزین دریای بی پایان او  
لؤلؤ و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب

بهر زمان از بهر آن همسان او باشد لم  
ساحل دریای بی پایان او باشد لم  
ز آنکه بحر لؤلؤ و مرجان او باشد لم

مغربی از بحر و ساحل میش ازین چیزی گوی  
ز آنکه دائم مستلزم و عمان او باشد لم

ای روی تو در حجاب کونین  
حیفست که بحر تو همان است  
با بحر وجود تو نشاید  
برقی کجسان ز مهر رویت  
نی نی غلطم که هست رویت  
موجب منم که مانده ام دو  
سر چشمه چشم من بجلی  
عمری هست که تشنه تو ام من  
بر تافت عمان جان و دل را  
خوابم که شوم خراب چشمت  
زین بیش مدار بی قرارم

بر دار ز رخ نقاب کونین  
و انگاه عیان جاب کونین  
ایدوست دمی سراب کونین  
شکافت زیم سحاب کونین  
ظایر تر از انقاب کونین  
از روی تو در حجاب کونین  
پوشیده شد از تراب کونین  
سیراب شده ز آب کونین  
از جانب تو جاب کونین  
تا کی بشوم خراب کونین  
سرکشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بلطفست  
یکشاکره طاب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذاب کون  
تو بی دست دور زمان  
میگذشتی روز و شب بی روز و شب

وی عیان نور تو در ذات کون  
بودد ایم با تو خوش اوقات کون  
بر مراد خوشیستن ساعات کون

موجودی هم بوضوح و هم بذات  
علم ذات اندران موجود  
عین علمت دیدن میان همه  
بود ذات کون محتاج وجود  
ای گرفته حسنت از بهر ظهور  
وی ز جیب موسی سر بر زده  
برده سلطان ظهورت ناکهان  
از ظهور آفتاب روی تو  
از فروغ نور مصباح رخسار

در همه حالات تو حالات کون  
گاه کردی محو که اثبات کون  
چون نگاهی کرد در غایات کون  
پس بر آواز کرم حاجات کون  
شکل و وضع و صورت بیانات کون  
رتب از نی گفت در میقات کون  
سوی صحرا شکر و ریایات کون  
گشته ظاهر جمله ذرات کون  
کو کب دری شده مشکوات کون

دیده اسرار صفات ذات تو  
مغزنی در مصحف آیات کون

ای رخت پنهان بنور خویشتن  
با دو عالم بی دو عالم و ایما  
وز حضورت پرده عالم بردم  
مدتی با کس نیکو گفتا ست  
پای چندی در تماشگاه ذات  
از تماشای بهشت ذات خود  
خود بخود داد و خود بد تا ز خود  
تا کند بر خود کجستی هم ز خود  
چون شعوری یافت بر غایات  
دیده در خود بجزای سیکران

روست مخفی در ظهور خویشتن  
عشق بازی در ظهور خویشتن  
در همه خواهد ظهور خویشتن  
حسن رویت از خود خویشتن  
جنت خود بود و جود خویشتن  
بود جور او حضور خویشتن  
شنود هر دم ز نور خویشتن  
موسی خود بود و طیر خویشتن  
گشت عاشق بر شعور خویشتن  
حیرت آورد از بجز خویشتن

در محب مانند از امور خویش  
 منقطع گشت از سرور خویش  
 پس یلمان با طیور خویش  
 مغربی را در عبور خویش

جمله کارستان خود در خود بید  
 ز بسبب دروی سروری شد  
 عزم صحرا کرده تا گاه از سرور  
 بر سر راه پتھر مستاده دید

آن بت عیار من بی ما و من  
 عشق باز دو ایما با خویش

بست خود را که صنم کاپی من  
 چون بوضع خود در آید در سخن  
 کرد او را بر دو عالم پیر من  
 در خود آید لباس جان و تن  
 پر ز خود بیند پزاران انجمن  
 پر شود عالم ز آشوب و فتن  
 چون سپاه حسنش آرد تا فتن  
 روی او از زیر زلف پر شکن  
 در خطا و چین و بلعاید حسن  
 گو دک و پیر و جوان و مرد و زن  
 بشنود گو یا شود در هر دم  
 در لباس و در نقاب ما و من  
 جامه اعینا بر کن از بدن  
 باز در ذات خودش سازد وطن  
 بحر وحدت چونکه کرد موج زن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب  
 جملگی ذات او کرد و عیان  
 پوسف حسنش چو آید در لباس  
 سر ز جیب بر دو عالم برزند  
 چون لباس جان و تن در خود کشید  
 لشکر خود را چو بر صحرا کشید  
 شور و غوغای بر آید از جهان  
 در شب تیره بر آرد اقیاب  
 زلف و رویش شور و آشوب فتن  
 منظر خورشید حسن او شود  
 تا بهر گوشش حدیث خویش را  
 عشق چون بیند جمال خود عیان  
 غیرت آرد حسن را گوید که در  
 حسن خود را در لباس آرد بر تن  
 کثرت گویند را در خود کشد



کس نماند غیر ذرات مغربی  
نی زمین تا در آندم نی زمین

چرا جمال تو از خویشتن شود پنهان  
پس از چه روی خسته گشته ام حیران  
بگوی تا که چرا شد چو کوی سرگردان  
نی نزد که زمان کرد از کد اسلطان  
چه وسع و کج بود قطره را بر عمان  
ز ذره پذیرد کس سال خور نقصان  
بیا و جرم و غرامت ز دیده ام بشان  
بدنسب که توئی عین جمله ایمان  
ز قد و قامت این چشم و ابروی آن  
ز روی روشن ذرات کائنات جهان

ز چشم من چو توئی در جمال خود نگران  
چو حسن روی ترا کس ندید جز حشمت  
اگر نه در خم جوگان زلف استت دلم  
پوشش روی ز چشم مشو زمین پنهان  
چه قرب و قد بود ذره را بر خورشید  
ز قطره نبود بحر بیکران کم و بیش  
اگر بغیر تو کردم نگاه در رسم  
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست  
بسیار جلوه کری جمال یار نگر  
کجاست دیده که خورشید روی او بیند

پزار عشوه و دوستان و کبر و تاز کند  
بدنسب که ربا بد ز مغربی دل و جان

کو جرعه که تا کندم فارغ از زمین  
از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن  
یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن  
بودی مدام نقل و میم زبان لب دهان  
در مان در دمن نبود غیر در دمن  
از روی مرحمت نظری بر دلم فلک  
چون من بزار خسته درون با این فتن

کو جذب که آن بستاند مرا از من  
کو باد که گدانا بخورم بی حساب شوم  
کو آن عزیز مصر ملاحظت که تا دید  
کو ساقی موید باقی که در ازل  
در حالتی چنین که منم درو مند عشق  
ایاتمی که مستی با باب دل ز دست  
چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد

|   |  |
|---|--|
| شکن دل شکسته مارا که پیش ازین   | از خود شکسته هست از آن زلف پرشکر   |
| در خلق جان مغربی انداز زلف خود  | او را بدست خویش بر آرزو چه بدن   |
| ولی دارم که باشد جای جانان<br>ولی دارم چو آئین که دایم<br>سویدانی هست اندل را که دایم<br>دگر نیست پروای دل و جان<br>درونی دارم از غوغای عالم<br>بسان کشتی اندر انقلاب است<br>دماغ جان بیدار و معطر<br>روان حسرتی پر شور دارد  | مدام از دل بود ما و ای جانان<br>دروغیم رخ زیبای جانان<br>بناشد خالی از سو و ای جانان<br>که ناپرواست از پروای جانان<br>شده خالی پر از غوغای جانان<br>مدام از جنبش دریای جانان<br>سیم زلف مشک آسای جانان<br>لب شیرین شکر خای جانان   |
| کنهای بی نهایت با هم در کنج جان<br>کنج جان را بین که چون شد کان کنج بیکران  |  |
| جان من از عالم نام و نشان آمد برون<br>ناکه آمد و خراب آباد دل کنجی پدید<br>هر زمان آمد بشهرستان دل از راه حق<br>چونکه شهرستان آن محمود شد هر نفس<br>دل بزود هیچ بجای بر سر کنجی رسید<br>در شب تا در یک تن روزی برون آید<br>آفتابی بر زمین دل نسرود آمد ز چرخ<br>تا عجبی کرد هر مشرقی در مغربی | بی نشان شد تا و آمد در جهان بی نشان<br>تا خراب آباد دل شد سرسبز معبودان<br>با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان<br>کاروانها کرد و از حق سوی شهرستان روان<br>آمدش نا که بدست از غیب کنجی بیکران<br>آفتابی در آسمان جان بر آمد نا که جان<br>تا زمین را بگذرانند از هزاران آسمان<br>مغربی را جمله و نبات عالم شد جان |

ای دوست بیایر نظر با نظری کن  
بر دیده جان و دل شیدا نظری کن

و انگاه دران عین مجلا نظری کن  
زنگ از رخ آن آینه بزود نظری کن  
بر آینه پاک و مصفا نظری کن  
بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن  
و انگاه در انصورت زیبا نظری کن  
بخرام بصر اتماسا نظری کن  
بر چهره ذات همه اسما نظری کن  
در آینه بر اسم و مستان نظری کن  
خود را بخود و آینه بنا نظری کن

اقول بر رخ خویش بدو بخش جلالی  
تا ریک بود آینه کر رخ نمایه  
از زنگ جهان چونک شود پاک مصفا  
از دیده و امتق که بود مظهر عشقت  
هر لحظه بدل صورت زیبای و کز بخش  
صحرائی و لم بهست تماشا که حسنت  
دل مظهر ذات و همه اسماست دراز  
چون آینه اسم مستای تو آمد  
بی آینه انسان که تو هستی بحقیقت

بحری هست دل مغربی از لؤلؤ لالا  
بر بحر دل از لؤلؤ لالا نظری کن

ذره از محسوس و الادم مرین  
از پری و وی و فردا دم مرین  
پیش ازین از زیر و بالا دم مرین  
از تنا و زنا و تانا دم مرین  
سبح از الا و از لا دم مرین  
رو خدا لن جان خود را دم مرین  
باش خاموش از من و ماد دم مرین  
تا نگیری یاسبح ز اسما دم مرین

قطره از محسوس در یاد دم مرین  
مردا مروزی هم از امروز کوی  
چون نمیدانی زمین و آسمان  
چون اصول طبع موسیقیت نیست  
در گذر از نشی و اثبات ای سپهر  
گر بگویند که جانرا کن خدا  
تا نمیدانی من و ما را که کیست  
بچو ادم علم اسما را از حق